

# برنامه شماره ۳۸۵ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



چشمم همی‌پرد مگر آن یار می‌رسد  
دل می‌جهد نشانه که دلداری می‌رسد  
این هدهد از سپاه سلیمان همی‌پرد  
وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد  
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی  
بفروش خویش را که خریدار می‌رسد  
آن گوش انتظار خیر نوش می‌کند  
وان چشم اشکیار به دیدار می‌رسد  
آن دل که پاره پاره شد و پاره‌هاش خون  
آن پاره پاره رفته به یک بار می‌رسد  
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد  
نک ز خمه نشاط به هر تار می‌رسد  
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد  
گل‌های خوش عذار سوی خار می‌رسد  
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود  
اینک سپاه وصل به زینهار می‌رسد  
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال  
کز سوی مصر قند به قنطار می‌رسد  
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند  
از بیم آنک شحنه قهار می‌رسد  
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت  
کآمد خبر که جعفر طیار می‌رسد  
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت  
زیرا صفات خالق جبار می‌رسد  
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد  
سلطان نوبهار به ایثار می‌رسد  
در خامش‌بست تابش خورشید بی‌حجاب  
خاموش کاین حجاب ز گفتار می‌رسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۷۸

من نخواهم در دو عالم بنگریست  
تا نبینم این دو مجلس آن کیست  
بی تماشای صفت‌های خدا  
گر خورم نان در گلو ماند مرا  
چون گوارد لقمه بی دیدار او  
بی تماشای گل و گلزار او  
جز بر او مید خدا زین آب و خور  
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر  
آنک کالانعام بد بل هم اضل  
گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل  
مکر او سرزیر و او سرزیر شد  
روزگارک برد و روزش دیر شد  
فکرگاهش کند شد عقلش خرف  
عمر شد چیزی ندارد چون الف  
آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام  
آن هم از دستان آن نفسست هم  
و آنچ می‌گوید غفورست و رحیم  
نیست آن جز حیلۀ نفس لیم  
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست  
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

### چشم همی پرد مگر آن یار می رسد

### دل می جهد نشانه که دلدار می رسد

پس مولانا به عنوان یک انسان و به نمایندگی از همه انسانها دارد می گوید که چشم من که در خوابم، در خواب ذهن هستم می پرد . می پرد یعنی بعضی موقعها باز می شود و یک لحظه من از خواب بیدار می شوم و می بینم . می گوید نکند که آن یار یعنی زندگی یعنی خدا دارد می رسد! یعنی دارد می رسد و یک دفعه دل من می جهد . دل من تکان می خورد یعنی دل من یک دفعه نشاط پیدا می کند آرامش پیدا می کند وقتی که چشم من باز می شود شادی در تمام ذرات وجود من به ارتعاش در می آید و کسی که دل من را و مرکز من را اداره کند و دست او باشد حتماً دارد می رسد. پس همانطور که بارها صحبت کردیم بسیار مفید است همانطور که در زندگانی زمینی ما اگر بدانیم که کجا داریم می رویم و بدانیم که چکار باید بکنیم سریعتر می رویم در اینجا هم همینطور است . مثلاً در یک شهری شما در یک نقطه ای هستید و در آنجا یک ساختمان بلندی هست که شما باید بروید به آنجا . حالا آن وسطها اگر راه را هم گم کنید ولی چون شما ساختمان را نشان کردید زیر نظرتون است بالاخره می روید و به آن می رسید . در کار معنویت هم همینطور است اگر بدانید که کجا دارید می روید و حدوداً از چه مسیرهایی باید رد بشوید کار آسانتر می شود و وقت کمتری می گیرد . حالا آن چیزی که باید بدانیم این است که ما به عنوان انسان، هر انسانی بصورت هوشیاری بی فرم وارد این جهان می شود و شما می دانید چطوری از شکم مادرمان زاده می شویم بلافاصله وارد یک فضایی می شویم که این فضا همان فضای فکر است اسمش ذهن است . وقتی وارد این فضا می شویم به عنوان هوشیاری بی فرم، جذب این فضا می شویم و هوشیاری یعنی ما شعور اداره خودش را نگه می دارد همانطور که می دانید بلد هستیم حتی بطور ناخودآگاه تمام کارکردهای بدنمان را اداره میکنیم ولی هوشیاری به خواب می رود یعنی این شعور می ماند ولی هوشیاری به خواب می رود جذب همین ذهن می شود و شروع می کند به یک کاری که این کار لازم است و این کار این است که به عنوان هوشیاری Incarnate می کند زاینده می شود به فکر و دوباره از آن در می آید و باز زاده می شود به یک فکر دیگری و باز از آن در می آید و زاده می شود به فکر بعدی و.... به همین ترتیب و همینطور می بافتد یک چیزی را دورش مثل آن کرمی که سه هفته نشان دادم که از توی آن شاپرک میآید بیرون مثل اینکه یک تخم است یک سلاحی زاده می شود به نام من ذهنی که در آنجا هم یک تخم بود و از آن تخم یک کرم آمد بیرون . کرم شروع کرد برگها را خوردن. کرم مثل یک پوسته نگه دارنده هست بعد از توی آن شاپرک آمد بیرون و آن کرمیت و عقل کرمی رفت بالا و پوسته شد و شاپرک از توی آن پرید بیرون. ما هم همچون کاری می کنیم وارد ذهن می شویم در ذهن که فضای فکر است یک چیزی درست می کنیم و می بافیم به نام من . گاهی اوقات می گوئیم Ego یا نفس و این کار لازم است. این پوسته نگهدارنده عقلش بسیار محدود است و کارش این است که ما را به عنوان شاپرک ما را در خودش نگهداری کند در واقع این یک مکانسیم دفاع از ما است به عنوان هوشیاری . در واقع اگر شما بپرسید که این از چی ساخته شده باید بگوئیم که از فکر ساخته شده و شما هم فکر را

می شناسید و چون از فکرساخته شده با فکر سر و کار دارد و به حرف حساسیت نشان می دهد . مثلاً در آن فضا ما یک دفعه از حرف یکی خوشحال می شویم و یا از حرف یکی ناراحت می شویم . این باشنده که گفتیم برای نگهداری ما است در واقع یک مکانسیم دفاعی است برای اینکه ما را نگه دارد همینطور که کرم آن شاپرک را در خودش پرورش می دهد ولی یک چیز بیخودی نیست . حالا ما این تو به عنوان شاپرک به عنوان یک باشنده بی فرم داریم رشد می کنیم و قرار است از این ذهن زاینده بشویم و برویم بیرون . پس ما فهمیدیم که به عنوان هوشیاری وارد ذهن میشویم در اینجا یک بافتی یک ساختاری یا ساختمانی می سازیم به عنوان من مصنوعی و گاهی اوقات باید بگوییم که من کاذب . ولی این اولش چیز مفیدی است و در یک سنی که مولانا می گوید تقریباً حوالی ده سالگی ما باید از این اتاق بیاییم بیرون و مثل شاپرک پرواز کنیم و برویم نه بمیریم . وقتی در آمدیم از آنجا وارد فضایی دیگری می شویم که اسمش فضای وحدت است و ادیان اسمش را گذاشتند فضای وحدت و فضای یکتایی این لحظه . وقتی در میآیم از آنجا دوباره با خدا و زندگی یکی می شویم و زندگی یا خدا به ما دسترسی پیدا می کند تا خردش را و زیبایی و عشقش را و زیبایی زنده کننده اش را برای این عالم بفرستد و پخش کند که هم خود ما بهره مند بشویم و هم همه . همه موجودات این عالم مثل انسانهای دیگر مثل جمادات مثل نباتات مثل حیوانات که آنها هم این انرژی را بوسیله ما می گیرند و زنده و هوشیار می شوند به خودشان.

## بخش دوم:

پس علی العصول فهمیدیم چکار باید بکنیم وقتی وارد ذهن شدیم به عنوان هوشیاری قبل از اینکه خارج بشویم ما هوشیاریمان عوض می شود و می شود هوشیاری ذهنی و هوشیاری جسمی که فقط فکر می توانیم بکنیم و چیزهایی که به فکر در می آیند را می توانیم بشناسیم ولی اگر خارج بشویم یک هوشیاری دیگری در ما ایجاد می شود که اسمش هوشیاری حضور است و خلاق است ولی هوشیاری که توی این اتاق به عنوان ذهن ما داریم هوشیاری بقاست هوشیاری نگهداری ما است و در اینجا بعضی قوانین ما یاد می گیریم و این را هم بگوییم که این فضای شرطی شده است یاد می گیریم که هر چقدر بزرگتر بشویم بهتر است و در نتیجه چیزها را به خودمان اضافه می کنیم و شعار هر چه بیشتر بهتر را، از دیگران یاد می گیریم . یکی از ابزارهای مقایسه است برای اینکه در آنجا برای اینکه با زندگی یکی نیست نمی تواند بطور مستقیم از زندگی شادی و آرامش و زنده بودن را بگیرد برای اینکه هوشیاری به خواب رفته و در نتیجه دست می زند به مقایسه به هر کسی که می رسد خودش را با او مقایسه می کند. برای مقایسه باید خودش را بصورت فرم در آورده باشد پس چکار می کند؟ ما در ذهن برای شناخت خودمان یک چند تا خصوصیت از خودمان می گیریم این خصوصیتها که از خودمان ما می شناسیم مثلاً من آدم زرنگی هستم من آدم حسابی هستم من آدم باسوادی هستم یا نه من آدم بدبخت و توسری خوری هستم من مظلوم هستم و خیلی به من ظلم شده و.. اینها قضاوت هستند و قضاوت مال ذهن است . دو جور قضاوت داریم یکی قضاوت من دار است که تقریباً در ذهن همیشه قضاوتهای ما ، من دار است برای اینکه فضای من است فضای حساس بودن به حرف است و قضاوت هم فکر است و میزان ارزش ما به قضاوت دیگران در مورد ما و

خودمان بستگی دارد بنابراین چند خصوصیت از خودمانرا می گیریم با یک بندی یک دسته درست می کنیم و این بند اسم ما است و می گوئیم که این من هستم پولدار هستم باسواد هستم مقام بالا دارم و مهم هستم و اینها را ما ذهناً دسته بندی می کنیم و هرچیزی را که جسم باشد این ذهن می تواند بصورت مفهوم بشناسد ولی بصورت مفهوم شناختن واقعاً یک فکر را شناختن است . مثلاً اگر بگوئیم که زندگی همیشه این لحظه است و اگر در این لحظه ما زنده بشویم و از این لحظه با خبردار بشویم با زندگی یکی بشویم این یک مفهوم است . یا آدم نباید در گذشته و آینده زندگی کند هم یک مفهوم است . معنی اش این نیست که شما گذشته و آینده نیستید و زنده شده اید به زندگی . تا زمانی که ما توی این ذهن هستیم و بیرون نرفتیم ما با چیزهای ذهن سر و کار داریم و محبوس بر ذهن هستم وقتی از اینجا به طور کلی خارج شدیم به عنوان هوشیاری مثل آن پروانه که پرید و رفت، هوشیاری عوض می شود. وقتی که هوشیاری عوض بشود اسمش را می گذاریم تبدیل یا Transformations of Consciousness . پس در ذهن ما یک چیزی می باقیم از خودمان و اسم خودمانرا روی آن می گذاریم و بر اساس آن خصوصیتی که این من از دیگران می بیند و قضاوت می کند یک من هم برای آنها می باقیم و یک بندی می زنیم و محکم می کنیم و می گوئیم که این من هم تو هستی . بر این اساس دو تا چیز جدا درست می کنیم که این دو تا چیز جدا به هیچ وجه نمی توانند با هم یکی بشوند برای اینکه هر دوی اینها فرم هستند. من می گویم که تو را دوست دارم ولی این یک مفهوم است . می میرم برای تو، این یک مفهوم است . این فرق دارد با اینکه از این ذهن بیایید بیرون و آن موقع بگوئید که من تو را دوست دارم . چون آن هوشیاری همین هوشیاری را در دیگران می بیند، زندگی را می بیند در دیگران . این هوشیاری که هوشیاری ذهنی باشد انسانها را بصورت جسم می بیند و زندگی را در آنها نمی بیند . هیچ بد و خوب ندارد هر کسی که بیاید وارد این اتاق بشود از اتاق باید خارج بشود اشتباه ما این است که این اتاق را که اسمش ذهن است فکر کردیم که مسکن دائمی ما است اشتباه ما در این است و یکی از خصوصیت‌های وجود ما در ذهن این است که حس ناکاملی و نقص می کنیم و تقریباً بعد از اینکه ما این تو رسیدیم یعنی مثل میوه پزیدیم یا رسیدیم که فرض کنید که در ده سالگی باشد بعد از آن هر اتفاقی که می افتد دردناک است . برای اینکه ما الان با یک انرژی سر و کار داریم توی ذهن که انرژی بی سامان کننده و انرژی زنده زندگی نیست . قرار بر این بوده که ما وارد این اتاق بشویم و از این اتاق خارج بشویم با زندگی یکی بشویم و برکت زندگی برکت و انرژی زنده کننده زندگی و عشق زندگی و زیبایی زندگی از ما پخش بشود در جهان . ولی ما این تو ماندیم این تو هم یک محیط غلیظی است و در این محیط غلیظ ذهن ما شروع می کنیم به ایجاد درد . مثل رنجیدن مثلاً ما بلد هستیم برنجیم . چرا این را به من گفتم من رنجیدم! بعد بلد هستیم که خشمگین بشویم . فکر روی ما اثر می گذارد . ما در آنجا آن چیزیکه ما ساختیم یک مفهوم فکری است که در آنجا ما این بدنمان هم این بدن فیزیکیمان را هم بصورت مفهوم در آوردیم و بصورت یک فکری در آوردیم و هر چیز را بصورت فکر در آوردیم در آنجا و این فکرها را با هم جمع کردیم و بافتیم مثلاً اگر بدن ما خوشگل و قوی است جزو خصوصیات این من است و من هم گفتم که یک چیز لازمی است برای یک مدتی وقتی تاریخ انقضایش تمام شد در ده سالگی اگر بخواهی آن تو بمانی همه چیز دردناک می شود . پس همه انسانها یک مشکلی یا هدف یک موفقیت یا یک رویداد طبیعی دارند و آن این است که باید وارد ذهن بشوند با چیزهای این دنیایی هم هویت بشوند یک مقدار نه زیاد

بصورت خیلی مختصر هم درد ایجاد کنند و درد هم برای این است که به ما بگوید که تو بیدار شو! زمان از اینجا بیرون رفتن رسیده! ولی ما وقتی دردها را می بینیم حتی دردها را هم به خودمان اضافه می کنیم و زندگی را بر اساس این دردها بنا می کنیم . می رنجیم و خشمگین می شویم و دلگیر می شویم و شکایت می کنیم . اینها همه ابزارهای من ذهنی است . یک ابزار دفاعی است تا هفت هشت سال خوب است ولی یک مرد پنجاه ساله وقتی شکایت می کند و می رنجد این خنده دار است . چرا فلانی پشت سر من غیبت کرده! این حرفی که زدی بی احترامی بوده! اگر اینها را یک آدم هفت هشت ساله بگوید نه ساله بگوید اشکالی ندارد ولی این شخص باید تا حالا متوجه شده باشد . به ما نگفته بودند؟ چی کسانی اینها را الان به ما دارند می گویند؟ عارفانی مثل مولانا . ادیان هم چنین پیغامهایی داشتند . ولی ما اینها را درست نفهمیدیم و ادیان آمدند اینها را گفتند ولی ما گرفتیم و به ساختار فکری تبدیل کردیم . همه ادیان آن قسمتهایی که مفید هستند برای زاینده شدن از ذهن، مثل علامت راهنماست هر چی توی این ذهن بعد از ده سالگی اتفاق می افتد می گوید که ببین در آنجاست . می گوید که در ذهن آنجاست برو بیرون . ما نمی فهمیم و ما شروع می کنی به بحث و جدل و دفاع . این از کارهای من ذهنی است . من اگر با شما بحث و جدل کنم و ثابت کنم که من بیشتر از شما می دانم در آن موقع من می آیم بالاتر از شما و من در ذهن به این احتیاج دارم . من چاره ای ندارم یا باید بروم از ذهن بیرون و زنده بشوم به زندگی یا اگر این تو ماندم چند تا ابزار بیشتر ندارم یکی از آنها مقایسه و موفقت و برتر از آب در آمدن است . هر کسی را که می بینم خودم را مقایسه می کنم برای مقایسه کردن خودم را باید کاهش داده باشم از جنس زندگی به جنس جسم و گرنه نمی توانم مقایسه کنم زندگی را که نمی شود مقایسه کرد زندگی چیز نیست . زندگی را هم این ذهن که فکر را می شناسد زندگی را نمی شناسد و خدا را نمی شناید . در این ذهن ما نمی توانیم خدا را بشناسیم در نتیجه چون من دارم مجبور هستیم که من درست کنیم . هیچ کس نیست که بی آید توی ذهن و من درست نکند . همه من درست می کنند . یک عده ای در یک سنی این من را رها می کنند و نمی ترسند . چون هیجان غالب در اینجا ترس است . رها می کنند و می روند از ذهن بیرون و عارفان ما را کمک می کنند مثلاً می گویند که اگر من قرار باشد از ذهنم بروم بیرون به فضای یکتایی این لحظه زنده بشوم و بدانم که جای زندگی آنجاست باید من روی خودم تمرکز کنم و کاری با تو نداشته باشم . ولی توی ذهن من ذهنی چون فقط جسمها را می شناید و طرف مقابل را هم جسم می بیند مثلاً همسرش را می گوید که اگر تو تغییر کنی من حال خوب می شود این تو هستی که نمی گذاری . مطالعه می کند و کتاب می خواند تا همسرش را تغییر بدهد و همه گلایه هایش از اوست . نه او نیست که مسئله است تو چون در یک محیط دردناکی هستی به نام ذهن و یک من داری و قرار بود که موقتی باشد و تو چون این موضوع را نفهمیدی به این روز گرفتار شدی . حالا یک مقدار درد ایجاد کن و یک مقدار هم ، هم هویت شدگی و اینها با هم جمع کن می شود هم هویت شدگی . حالا دو نفر می خواهند با هم زندگی کنند . همیشه جدا هستند و نمی توانند یکی بشوند . محال است که دو تا جوان ازدواج کنند حالا دو سه ماه اول آن تازگی و جوانی نیازهای جسمی و امید به آینده ولی بعداً مسئله ایجاد می شود . هیچ زناشویی وجود ندارد که در آن مسئله وجود نداشته باشد مگر هر کدام از طرفین روی خودشان تمرکز کنند و فقط روی خودشان کار کنند و تمام هم و غمشان را روی این بگذارند که من باید از این بیایم بیرون . مولانا چقدر بگوید که تا تو از اینجا نیایی بیرون کاری در جهان نمی توانی صورت بدهی .

برای اینکه هر کاری بکنی این انرژی بد و بی سامان کننده و بی نظم کننده و انرژی من دار دارد جاری میشود به فکرها و کارهای تو. این فایده ندارد و تو باید از اینجا بیایی بیرون، از این ذهن. ما متوجه نمی شویم در نتیجه ستیزه بوجود می آید. این بافت فکری باید خودش را حفظ کند و وجودش به این بستگی دارد که شما به عنوان هوشیاری از اینجا بروید بیرون اگر به عنوان هوشیاری این من ذهنی را رها کنید و بروید بیرون این میمیرد. زندگیش را از شما می گیرد. به قول مولانا می گوید که آب تو گل می خواهد بسوی دریا برود و آب هم گرفته پایش را می کشد. خب نمی تواند برود! چون گل بدون آب، گل نیست دیگر. شما هم همینطور اگر بخواهید تصمیم بگیرید که از ذهن بروید بیرون اول باید تصمیم بگیرید و این موضوع برای شما مهم باشد اینطوری نیست که شما بگویند که شد، شد و نشد هم نشد. حالا ما هفته ای یک ساعت گنج حضور گوش می دهیم و حالا یک کتابی هم می خوانیم. نه اینطوری نمی شود. شما هر روز این کار را مثل یک ورزشکار که اصلاً ورزش را ول نمی کند اگر ول کند که ورزشکار نیست! هر روز به فکر بدنش و ورزشش است این هم همینطور است. هر روز به این فکر هستیم که من از این ذهن زاییده بشوم. چون اگر آن جا بمانم روابطم با مردم و با خویشانم و با بچه هایم و با همسرم خراب خواهد شد و نمی توانم درستش کنم. شما نمی توانید درستش کنید مطمئن باشید. باید عقل این پوسته را رها کنید. در ذهن ما می گوئیم که من می دانم چون می دانید نمی توانید زاییده بشود. شما می گوئید که من می دانم که باید عصبانی بشوم. من می دانم که باید برنجم. شما از کجا می دانید؟ چون می دانید نمی توانید. اگر نمی دانستید یک روزی تسلیم می شدید. کی تسلیم می شوید؟ وقتی دیگر هیچ کاری از دستتان بر نمی یاد و روابط شما بهم خورده گرفتارید فکرتان کار نمی کند عقالتان کار نمی کند. هر چی تندتر فکر می کنیم بیشتر اشتباه ایجاد می کنیم. یک دفعه البته ممکن است خدایی باشد که ما یادمان بی آید که باید تسلیم شویم و بگوئیم که من می دانم و رویداد این لحظه را بپذیریم. تسلیم یعنی پذیرش رویداد این لحظه و آگاهی از این موضوع که زندگی می خواهد شما را از آنجا بکشد بیرون و برای همین است که این رویدادها برایت اتفاق می افتد. برای همین رویدادهای دردناک اتفاق می افتد. درد برای این است که به ما بگوید که تو جای بدی هستی. بیا از اینجا بیرون. تو، توی خواب ذهن هستی و فقط چیزها را می بینی و این هوشیاری که اسمش هوشیاری جسمی است برای تو الان مناسب نیست. تا ده سال خوب بود بعد از ده سال عیب است. زندگی می گوید. مولانا هم اینجا دارد به شما می گوید که نکند آن یار آمده که من را از ذهن بیدار کند! معنی این است که حتماً می آید برای بیداری شما. چرا؟ چون شما امتداد خودش هستید. شما می دانستید طبق فیزیک نو ۹۹/۹۹۹۹ درصد از بدن ما خالی است و اگر تقسیم کنید به جایی می رسید که گاهی اوقات مثل موج می ماند و گاهی اوقات به نظر می آید که زره است و زندگی یا خدا خودش را بصورت عدم بصورت تهی در ما نفوذ داده.

### بخش سوم:

در این غزل می گوید خالق جبار؛ جبار به معنی زورگو در اینجا نیست. حالا این مفاهیم اگر بوسیله من ذهنی تفسیر بشود یک معنی می دهد. من ذهنی می گوید اگر خدا جبار است پس من هم جبار هستم میخوام ادای خدا را درآورم. من زورگو هستم من

بسیار مسلط هستم من بسیار چیره هستم پس چون خدا جبار است و من هم جبار هستم اول که این محیط اطرافم را زیرسلطه شدید می گیرم و همه را کنترل می کنم و هیچ کس بدون اجازه من تکان نخورد و همه چیز را باید از من بپرسید اینها را آن کرم می گوید آن مذهبی می گوید ولی جباریت خدا وقتی اعمال می شود منظور این است که وقتی غیرت قانون زندگی می آید قانون زندگی اجرا می شود وقتی این اتاق تاریک است و وقتی که چراغ را روشن می کنید غیرت زندگی می گوید که تاریکی برود . غیرت زندگی و خدا می گوید که تو ذهن نمی توانی باشی و از ذهن باید مثل آن شاپرک زابیده بشوی . اگر بخواهی توی ذهن باشی درد میکشی. این معنیش این نیست که خدا به ما درد می دهد. خدا درد را نیافریده . ما به علت اشتباه درد می آفرینیم و پایه زندگی قرار می دهیم . پس زندگی می آید سر بزند به ما . نه تنها سر بزند به ما بلکه دانمأ توی این فعالیت است که شما را از این ذهن بکشد بیرون و مولانا دارد می گوید که دارد بعضی موقعها چشم همینطوری باز می شود چشم دلم چشم به عنوان شاپرک به عنوان زندگی به عنوان آن هوشیاری که قبل از وارد شدن به این جهان بودم . یک چیزی دارم درک می کنم. چشم همی پرد مگر آن یار می رسد پس آن یار قرار است که برسد . منتها به ما گفتند که تو هیچ ارزشی نداری مخصوصاً در فرهنگ ما. تو کجا خدا کجا! برو بشین سر جای خودت. آخر تو کی هستی که خدا به تو توجه کند! خجالت نمی کشی. ما هم قبول کردیم. چون آن آدم ذهنی است خدا را بر اساس من ذهنی در ذهنش منعکس کرده به عنوان یک آدم بزرگ. جبار هم هست یعنی چماق هم دستش هست. این انعکاس خدا در من ذهنی ما در ذهن غلط است شما وقتی از این ذهن آمدید بیرون تازه متوجه میشوید که خدا چی هست و تازه متوجه میشوید که خدا اصلاً چیز نیست. شما از جنس آن هستید و شروع می کنید به آفریندگی و پخش زیبایی پخش عشق ولی قبل از زایمان این صحبتها غلط است . هر صحبتی الان می کنیم فقط علامت راهنماست ولی در این حرفها نیست. ذهن حساس به حرف است . شما اگر حساس به حرف هستید حساس به گفتگو هستید حساس به کلمات هستید بدانید که در ذهن هستید و گیر افتادید. بعضی از یادگیریهای ما در ذهن شرطی شده است . یعنی شما می توانید به یک کلمه ای واکنش نشان بدهید و اصلاً ندانید که چی شد! برای همین است می گوئیم که تمرکزتان روی خودتان باشد . شما به عنوان ناظر خودتان را نگاه کنید بعد یواش یواش مردم کمک می کنند به شما وقتی حرف می زنند عصبانی می شوید و بدتان می آید بعد روی خودتان نگاه می کنید و می فهمید که وقتی مردم این کلمه را می گویند من بدم می آید پس من یک اشکالی دارم و این کلمه را من نگاه کنم و این خاصیت را از آن بگیرم . اصلاً خاصیتش شرطی شدگی است و ناراحت کنندگی را از همه کلمات بگیرم . در کلمه و حرف نیست . این انرژی است این ارتعاش است. زندگی که با حرف کار نمی کند حرف در این فضای محدود ذهن فقط هست .

وین بلبل از نواحی گلزار

این دهد از سپاه سلیمان همی پرد

می رسد

می گوید این چیزی که می آید و می خواهد من را بیدار کند و من حس می کنم الان این همان دهد است. هد هد مرغی بود که پیغام سلیمان را می برد به ملکه صبا. ملکه صبا فرض کنید که شما هستید و سلیمان هم خداست. می گوید این دهد حتماً از آن طرف



می آید و از سپاه سلیمان می پرد. این هدهد پیغام آور زندگی است و دارد به شما کمک می کند که از این مخصصه زاییده بشوید .

همین بلبل که نغمه می خواند همین الانکه دل من شروع می کند به نغمه خوانی و شادی آن بلبل است که دارد می خواند. یعنی یک لحظه من تبدیل به آن نیرو شدم. این از آن نوحی آن گلزار می رسد. پس تا حالا اگر کسانی هم به این برنامه تازه پیوستن و نمی دانستند که قضیه چی هست ما خلاصه ای بیان کردیم که اصلاً ما چکار می خواهیم بکنیم . هوشیاری وارد ذهن می شود و جذب ذهن می شود و بعد مدتی که رسید از ذهن خارج می شود و مولانا در چندین جا به ما گفته که این ذهن مثل یک غلافی یا پوسته ای است که شما را محافظت می کند این ارزشی برای شما ندارد . فکرهای عاقلانه من ذهنی را شما گوش نکنید . یکی هم هفته قبل بود که من این را الان دوباره تکرار می کنم و شما این را ببینید که مولانا راجع به این محفظه ای که ما ساختیم و الان رفتیم توی آن و زندگی می کنیم و فکر می کنیم که جای ما اینجاست و میترسیم بیایم و یادمان باشد درد و ترس از مشخصات من ذهنی است اگر شما می ترسید و در دلتان غم هست به این علت هست که توی ذهنتان هستید . روانشناسی سنتی ،نه اینکه بخوادم بد از آن بگویم ، روانشناسی خیلی قوانین کشف کرده که بنده هم در اینجا از آنها استفاده می کنم روانشناسی نمی خواهد که ما را بزائوند ولی عرفان می خواهد . روانشناسی می خواهد ما را در ذهن نگه دارد و یک دستکاریهایی آنجا روی ما بکند که ما با ذهن و با من ذهنی زندگی کنیم ولی خوشحال باشیم . ولی نمی شویم . معالماً شکست می خوریم. چرا؟ برای اینکه پرسه کار این است که شما وارد ذهن بشوید و از ذهن خارج شوید و در اختیار ذهن قرار بگیرید و این هم در کتابهای دینی و ادبی ما آمده که این مسئولیت را مسئولیت پخش انرژی عشقی را به تمام باشنده ها پیشنهاد کردند همه از زیرش در رفتند غیر از انسان. پس به عبارت دیگر هوشیاری سالها میلیونها سال زحمت کشیده که یک باشنده ای به عنوان انسان درست کرده مغزش را درست کرده شما که این را درست نکردی. می خواهی اسمش را بگذار خدا یا زندگی درست کرده این مغز و این سیستم را با این کیفیت که از ذهن این را بکشد بیرون و مورد استفاده قرار بدهد برای پخش انرژی زنده کننده خودش این را شما باید بدانید و توی ذهن نمائید و استدلال نکنید که من باید اینجا بمانم . این استدلال غلط است و غلط بودنش هم ما از عارفان می گیریم و یک تعداد آدم آمدند مثل مولانا دیدن ولی چون ما الان توی ذهن هستیم هر چه که به ما می گویند ما متوجه نمی شویم این را می خوانیم و اینها هم علامت راهنما هستند و وقتی که اینها را می خوانیم می فهمیم که چکار باید بکنیم . هفته قبل این را خواندم که می گوید **گرچه اندر پرورش تن مادر است** همین ذهن در پرورش شما به عنوان شاپرک ،مادر است **لیک از صد دشمننت دشمن تر است** شما نمی خواهید که روی این تامل کنید . درست است که ما را پرورش می دهد نفس ما . نفس خیلی مهم است این هم غلط است که می گویند آقا نفست را بکش! چطوری نفسم را بکشم . نفس دارای من است و ما نمی توانیم که نفس را بکشیم. فرض کنید که در آن کرم شاپرک است اگر شما کرم را بکشند شاپرک هم با آن می میرد. از نفس آرام آرام با عشق مثل مولانا باید این شاپرک را بکشید بیرون و بقیه اش دیگر برود پی کارش . حرص نفس میل به تجاوز و میل به سلطه میل به افزودن به هر قیمتی شده می دانید این از کجا می آید ؟ از عقل نفس. ما متوجه نیستیم که این تا ده سال درست کار می کرده تازه این ده سال هم برای این بوده که ما در آن پرورش پیدا کنیم . می گوید **گرچه اندر پرورش تن مادر است** که ما را تو خودش پرورش داده مثل آن شاپرک که توی کرم است پرورش پیدا می کند

اما اگر به حرفش گوش بدهی از صد تا دشمن دشمن تر است و حرف این مادر را نباید گوش بدهی. شما می خواهید این را عمل کنید یا نه؟ به حرف من ذهنی نباید گوش کنی. به حرف نباید حساسیت نشان بدهی و نباید تمرکزت را بگذاری روی دیگران که من باید آنها را عوض کنم تا دنیا درست بشود. تو خودت را عوض کن! عوض کردن هم عوض کردن خصوصیت‌های بیرونی نیست. عوض کردن اساسی این است که ما خودمان را یواش یواش از این ذهن بکشیم بیرون. حالا می گوید

**تن چو شد بیمار داروجوت کرد \*\*\* ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد** تن یعنی همین من ذهنی و همین که ما رفتیم به عنوان هوشیاری موقتاً بافتیم تا از ما نگهداری کند، بیمار می شود. مگر شما در خودتان نمی بینید؟ ما می بینیم یک رابطه ازدواج بعد از چند سال دیگر کار نمی کند و مرتباً قهر و دعوا هست. چرا؟ برای اینکه تن دارد و عقل من ذهنی است که دارد اداره می کند. دو تا من ذهنی می خواهند روی هم سلطه داشته باشند. چرا جنگ در جهان رخ می دهد؟ برای اینکه در من های ذهنی دائم ترس است و اینکه من از تو برتر هستم و دائم یا باید تو را خرد کنم و یا باید به حرف من گوش بدهی و زور بگویم. پس تن این من ذهنی نمی شود که بیمار نشود. اگر بیمار بشود باید بروید دنبال دارو و داروهای این جهانی هم کار نمی کند. من ذهنی می گوید که دارویش هم این است که تو برو بیشتر کن! هر چه بیشتر اضافه کنی بهتر می شود و علت اینکه من بیمار شدم کم دارم. به نظر می آید که این خاصیت نقصش است. به نظر می آید که بعضی ها می دانند که چه چیزی کم دارند. از آنها می پرسیم که حالشان چطور است؟ می گویند من می خواهم یک همسر مهربانی پیدا کنم. من می خواهم این ماشین کهنه ام را بدهم و یک مرسدس بنز بگیرم و یا من می خواهم خانه ام چند اتاق خواب داشته باشد. من اینها را کم دارم. بعضی ها هم آنها را دارند و باز نمی دانند که چی کم دارند. حالیشان نیست که هیچ در این دنیا نیست. علت این نقص بودن در ذهن است. بیمار می شود ذهن. یا من در ذهن. اگر قوی بشود مثلاً در سی سالگی شما همسر دارید و دو تا بچه دارید و پول زیاد دارید و شرکت دارید و قدرت و احترام دارید دانش دارید و همه شما را قبول دارند حالا بیا درست کن حالا این آدم به نظر خودش خداست. نمی شود دیگر جلوی این آدم را گرفت. آنقدر می رود تا یک دفعه از آن بالا بی افتد پایین!! یک دفعه یکی از این ستونها کشیده می شود همه سقوط می کنند. طاغوت می کنند. طاغوت یعنی بسیار طغیان کننده. حالا می گوید که حواست باشد که این تن مثل زره می ماند. زره چیز خوبی است. خب ما می آییم توی این جهان باید یک غلاف یا یک تن روانشناختی بتیم و برویم توی آن. این که ما می گوئیم تو به من توهین کردی و نباید توهین کنی تا ده سالگی خوب است و ما داریم از خودمان دفاع می کنیم. این که می گویم نه من این کار را نکردم و من را ملامت نکن تا ده سالگی خوب است من دارم خودم را حفظ می کنم ولی اینکه روش ملامت روش عیب جویی و روش انتقاد تا آخر ادامه دارد روش ستیزه تا هشتاد سالگی ادامه دارد اصلاً این روش راه و رسم زندگی ما است. اینطوری غلط است. زره برای محافظت تو بود برای تو بررسی آن تو تا زاده بشوی. ولی در قصه ای که هفته قبل خواندیم مولانا گفت ما درست از آن کسی که باید با او یکی بشویم و به وحدت برسیم می ترسیم. ما از خدا می ترسیم. کی ترسانده؟ من ذهنی. یا من ذهنی خودمان ترسانده یا من ذهنی مردم. هر که می ترساند آن تو نفس خودش است. نفس است که می ترساند. ترس عامل این است که ما به وحدت نرسیم. ادیان هم که آمدند نگفتند که این کار را بکنید و آن کار را بکنید بعد هم بمیر و برو. ادیان هم که آمدند برای این آمدند که ما را در این

گمراهی ذهن نجات بدهند و بگویند که چکار کنیم که از این ذهن زودتر برویم بیرون. راهنمایی همین است. که یک کسی بیاد دست من را بگیرد و من را از این ذهن ببرد بیرون. البته مسئول همیشه من هستم این فکر را نباید بکنیم که یک نفر بیاید دست من را بگیرد و من اینجا همینطور بخوابم. نه همیشه من مسئول هستم ولی دیگران می توانند کمک کنند تا حدودی و کتابها می توانند کمک کنند ولی شما هستید که خودتان را می زائونید. کسی دیگر نمی تواند. پس می گوید

### چون زره دان این تن پر حیف را نی شتا را شاید و نه صیف را

حیف در فارسی هم حیف می گوئیم و هم صیف می گوئیم یعنی ستم و زور. این تن به ما ظلم می کند و بیچاره می کند و ما را. شب نمی گذارد بخوابیم با همان سیستم هایی که دارد با قهر و رنجش کدورت و با ترس خواب را از ما می گیرد با حرص و با هر چه بیشتر بهتر و اینکه زندگی چیه بگذار من انباشته کنم و اضافه کنم. ولی این تن پرستم و پر ظلم است و تو راهمینطوری نگه می دارد که این بدرد هفته قبل هم گفتیم که بدرد تابستان می خورد نه به درد زمستان. در بالا هم گفت که اگر وضعیت خوب بشود طاقت می شوی طغیان می کند و اگر بد هم باشد می گویی بیچاره شدم. شما آدمها را ببینید یا وضعیتشان خیلی خوب است و اصلاً دیگر هیچ کس را قبول ندارند و ذهناً می روند بالا و یا بیچاره شدن و می گویند که به من ظلم شده و زندگی از کنار ما رد شده و رفت و ما ماندیم و بیچاره شدیم!! دنبال دارو می گردند.

### بخش چهارم:

اگر الان شما به این برنامه گوش می کنید هم هوشیاری حضور در شما هست و هم هوشیاری من دار ذهنی و اینطوری نیست که فقط هوشیاری من دار ذهنی. حالا شما می دانید به عنوان هوشیاری حضور در این لحظه که یک رفیق بدی دارید که این من ذهنی است این رفیق بد را باید مواظب باشید. اولاً لازم دارید من نمی دانم که شما چند سال هست که با آن زندگی می کنید بنده ۶۵ سالم است فرض کنید که از ذهن زاینده نشدم و ۶۵ سال است که این رفیق ما بوده من را به عنوان هوشیاری نمی شناسد پر از ستم و دردمس است ولی الان هم می خواهم بگوئیم که رفیق من می خواهم بروم و من را رها کن. من می خواهم بروم و می خواهم جدا بشوم و از این ذهن بروم بیرون با زندگی یکی بشوم و یک مدتی هم با زندگی یکی بشوم! ولی آن رفیق می گوید که نخیر کجا؟ نمی گذارم! حالا اگر این یار بد است صبر کن. شما پرهیز می کنید و شکر می کنید و صبر می کنید. این یار بد ما که یک مدتی به آن احتیاج داشتیم و مدتی خدمت به ما کمک کرد و الان عمرش منقضی شده یعنی برای من که شده. قرار بوده که من ده سالگی به من حضور برسم. حالا اگر نرسیدم در ۶۰ سالگی یعنی ۵۵ سال از تاریخ انقضای من ذهنی من گذشته و من را رها نمی کند. گاهی اوقات دارویی به ما می دهند و می گویند که تا یک سال می توانید که این دارو را استفاده کنید. دوا را بیست سال گذاشتیم آنجا و نوزده سال از تاریخ انقضایش گذشته و ما هنوز می خواهیم که این دارو را بخوریم. می گوید که اگر یار بد داری و هنوز از این من ذهنی خلاص نشدی این صبر است که باید انجام دهی و به حرفهایش گوش ندهی و با او ملایم باش و با او دوا

نکن. این من ذهنی از خدایش هست که شما با او دعوا کنید. هر موقع که دعوا می کنید هر موقع انتقاد می کنید و بحث و جدل من دار می کنی او را قوی می کنی .

هر موقع زندگی می آید که مولانا گفت و شما با آن ستیزه می کنید که گفت چشمم همی پرد زندگی میاد چشم من می پرد و باز می شود و من ذهنی می گوید نه توهم بوده اصل کاری من هستم . صبر می کنیم همان مقدار که در اثر پرهیز ما در اثر تسلیم ما و تمرینهایی که می کنیم در اثر لطف خدا در شما هوشیاری زیاد می شود برای آن شکر می کنید تا آن قضیه انجام بشود.

یک مطلبی را باز من از مولانا می خوانم تا شما ببینید که چقدر لازم است و دیگر مهمتر از این کار برای ما نیست. که از ذهن خارج بشویم . برای اینکه اگر در ذهن بمانیم با همان ترتیبی که تا بحال مانیدم و شما ممکن است که بپرسید که چرا تا بحال کسی به ما نگفته! آقا و خانم اینها نوشته شده اینها در مولانا نوشته شده حالا اگر شما اینها را برداشتید بخوانید یا اگر ایرانیها این را برداشتند بخوانند شما یک آمار بگیرید از صد نفر مهندس و از آنها بپرسید آقایون مهندس آیا شما کدام یکی مثنوی را باز کردید و خواندید از صد نفر حتی یکی هم نخوانده و شاید از هزارتا یکی بگوید که بله من خواندم. البته مثال می زنم چون هم رشته خود هستند! پس این را می خوانم . می گوید که در سطر ۳۰۷۸ از دفتر دوم

من نخواهم در دنیا بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارت لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او

می گوید که اگر من از ذهن زاییده نشوم و با زندگی یکی نشوم و به فضای وحدت این لحظه یکی نشوم من نمی خواهم به این دو تا عالم نگاه کنم. برای اینکه اگر نگاه کنم دو تا عالم را بصورت فرم می بینم. دو تا عالم یکی این جهان فرم است که می گوئیم این میز است و این تلویزیون است و این دوربین است این ماشین است و علم دیگر که عالم خداست آن هم یک جایی است که آن هم فرم می بینم. پس این فایده ندارد. برای اینکه من دارم غیب و عدم را همانطوری که مولانا گفت ما داریم فرم می بینیم. اگر شما تو ذهنتان خدا منعکس کردید بر اساس ذهنی بصورت دینی این شرک است این غلط است این خدا نیست. خدا موقعی است که شما از ذهن بیایید بیرون. از اینجا شما باید رد بشوید و همه باید رد بشوند. دارم فقط مثال آوردم و هزاران تا از این بیتهای می توانید شما پیدا کنید اگر دیوان شمس و مثنوی را بخوانید. می گوید اگر من زنده نشوم و از ذهن بیرون نروم و با صفتهای خدا که مثال صفتهای این دنیایی نیست که شما بگویید که مثل اینکه من زرنگ هستم و این صفت خوبی هست برای من . نه آنطوری نیست. می گوید اگر من زاییده نشوم از ذهن و صفتهای خدا در من زنده نشود اگر من چیزی ببینم و چیزی بخورم به من نمی چسبد. لذت و شادی ندارد که واقعاً هم همینطور است کسی که تو ذهن است نمی تواند از این جهان لذت ببرد. برای اینکه جسم است و جسم هم خشک است. شما در نظر بگیرید که یک نفر راه زندگی را بسته و تو ذهن زندانی شده و در ذهن هم زندانی شده و با یک سری

باروها هم هویت شده یکسری درد هم درست کرده و با آنها هم هم هویت شده و حالا با درد و هم هویت شدگی و هوشیاری زخیم و درشت و گندیده می خواهد به جهان نگاه کند. حالا به زیبایی گل نگاه می کند و می گوید بله این گل خیلی قشنگ است ولی آیا اسانس این گل را با اسانس جان خودت تجربه می کنی؟ دارد همین را می گوید که در گلو ماند مرا یعنی ببخشید یعنی زهر مار می شود یعنی هر چه می خورم نمی چسبد. می گوید چگونه این لقمه به من می چسبد. حالا شما این لقمه را هر چه که می خواهید بکنید تا برای شما خوش آیند بشود. بدون اینکه من در آن ناحیه گلزار زنده بشوم که فضای پذیرش این لحظه است چه جوری این لقمه بقول مولانا می گوارد.

کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

جز براومید خد زین آب خور

گر چه پر مکرست آن گنده بغل

آن که کل انعام بد بل هم اضل

روزگارک برد و روزش دیر شد

مکر او سر زیرو و او سر زیر شد

جز در اینکه من زنده بشوم به این صفات خدایی و زنده بشوم و با زندگی یکی بشوم و این آبخر یعنی جایی که ما آب می خوریم. کجا ما آب می خوریم؟ از فضای بیرون از ذهن. از آب ذهن نمی خوریم. آب ذهن کهنه است. تمام کاری که ما در ذهن می کنیم این است که فکری که در ذهن داریم را تکرار می کنیم. خوب از تکرار چیزها در ذهن چی حاصل میشود و چه لذتی دارد؟ جلوی زندگی هم را که بستیم. اگر دست من ذهنی بود اصلاً نمی گذاشت حتی این کارکرد بدن هم انجام بشود کما اینکه نمی گذارد. ما چقدر اخلال می کنیم در کار قلبمان در کار اعصابمان و.. این من ذهنی شما به من بگوئید که روی چه چیزی اثر بد نمی گذارد؟ روی همه چیز اثر بد می گذارد. توی این جسم ما که این Intellegence و شعور زندگی آن را اداره میکنند این گردش خون ما این هورمونهای ما را و همه کارهایش بوسیله زندگی انجام می شود و این من ذهنی مرتباً اخلال می کند و ناراحت می شود و استرس دارد و خشم می آورد به زندگی ما و ترس می آورد به زندگی ما و باعث می شود که نگذارد این بدن درست کار کند. این چیزها اضافی هستند در فضای یکتایی این لحظه کی اینها هستند؟ می گوید اگر من این امید و این زنده بودن به زندگی را نداشته باشم اگر من یک لحظه آب بخورم مثل گاو و خر هستم. می گوید هر کسی که مثل چارپایان بود و بلکه پایینتر چرا پایینتر؟ شما نگاه کنید به سگتان. سگ شما استرس ندارد و می خواهد بازی کند. شما را که می بیند پا می شود و به بازی مشغول می شود و شما را بوس می کند و هیچ به فکر غصه هایش نیست. ولی ما استرس و ناراحتی داریم. سگ ما راحت می گیرد و می خوابد و ما نمی توانیم. پس ما پست تر هستیم. اضل یعنی پست تر. پس ما از چارپایان پست تر هستیم. آن به زندگی وصل است و ما داریم ستیزه می کنیم که به زندگی خودمان را وصل نکنیم. اصلاً وصل چیه!!! ما خودش هستیم. ما اگر اجازه بدهیم زندگی امروز مولانا در دو سطر اول گفت که چشم من دارد می پرد و زندگی آمده که من را بیدار کند. می گوید این گندبغل گر چه که خیلی زبل است

چون یکی از صفات من ذهنی زبلی و زرنگیش است و پُر مکریش است . ولی این مکرش با خودش سرنگون می شود . چند روزی زندگی می کند ولی زندگی بی بهره . ولی روزش تمام می شود و الان می گوید که ببین فکرگاهش چگونه می شود . فکرگاهش یعنی محل فکر .

### فکرگاهش کند شد عقلش خرفت

### عمر شد چیزی ندارد چون الف

الف هیچ چیزی ندارد و لخت است و بیشتر اوقات آن را به من ذهنی تشبیه می کنند . فکرگاهش یعنی ذهنش . ذهن اگر ساده بشود و اگر ما از ذهن هویت نخواهیم میشود فکرگاه ما در اختیار زندگی قرار می گیرد و زندگی می تواند خردش را از طریق ذهن فرمول بندی کند مثل این نوشته های مولانا می شود که در آن خرد هست در آن عشق هست و زیبایی هست ولی اگر از ذهن ما هویت نخواهیم کند می شود و عقلش هم خرفت می شود و کودن می شود . شما حساب کنید این آدم وقتی پیر بشود اگر خودش را نزیانده باشد عقلش کم می شود . چون مجبور می شود که چیزهای گذشته را تکرار کند حتی برای بقیه هم خسته کننده می شود و عمرش رفت و هیچ چیز ندارد به غیر از من ذهنی به غیر باشنده ای که گمراه است نمی تواند درست فکر کند و نمی گذارد زندگی به او دسترسی پیدا کند بیشتر اعضای بدنش مختل شده و دارد می گوید که آنچه که می گوید درین اندیشه ام که دارد من ذهنی را می گوید برای همین گفتم که شما به حرف من ذهنی گوش ندهید

### آنچه که می گوید درین اندیشه ام

### آن هم از دستان آن نفست هم

### و آنچه می گوید غفور است و رحیم

### نیست آن جز حیلۀ نفس لعیم

کسی که تو ذهن است به خدا نگاه می کند و خدا را جسم کرده . دارد می گوید که من در اندیشه خدا هستم در اندیشه زندگی و عشق هستم ! این درست نیست این هم از فریب نفسش است و مخصوصاً وقتی که ما می گوئیم ما در ذهنمان زندانی هستیم و با زندگی و با خدا می ستیزیم ولی می گوئیم غفور است و رحیم یعنی بخشنده و مهربان است . ولی این گفتگو غیر از حیلۀ نفس لعیم نیست . حیلۀ من ذهنی است حیلۀ آن کرم است . آن کرم زندگی را نمی تواند بشناسد . آن کرمی که آن شاپرک را حمل می کند . ذهن ما که ما را به عنوان هوشیاری حمل می کند نمی تواند لطافت را بشناسد و نمی تواند خدا را بشناسد . اگر حرف بزند در مورد خدا این هم از دستان یعنی حیلۀ اوست . حالا یک چیز جالبی را اینجا مولانا می گوید که

### ای ز غم مرده که دست از نان تهی است

### چون غفور است و رحیم این غم چیست

شما فکر کنید . تو دل ما غم است که دست ما از نان یا از چیزهای این جهانی تهی است اگر شما حقیقتاً می دانید که بخشنده و مهربان است پس این ترس تو برای چیست؟ اگر کسی تو دلش ترس دارد پس خدا را نمی شناسد . هر کسی که می ترساند هم خدا را نمی شناسد . فقط ترس است که می ترساند . هیچ چیزی بدتر از ترسیدن و ترساندن نیست . برای اینکه ما را تو ذهن زندانی نگه می دارد . چیزی که باعث می شود که ما تکان نخوریم در ذهن ترس است . یعنی ما نمی توانیم زابیده بشویم برای اینکه می ترسیم . می

گوییم که یک نفر بیاد و یک مدرک محضری به ما بدهد که ما اگر از ذهن آمدیم بیرون واقعاً خدا وجود دارد و زندگی خوب می شود و من زندگیم بهتر می شود. حالا این باورهایی که من آنها را درست کردم و به آنها چسبیده ام چی می شوند؟ شما سند بدهید گارانتی کنید! نه چنین چیزی نیست. می دانید برای چی این را می گوئید؟ برای اینکه شما را ترسانده اند. شما اگر این ترس را یک کاریش بکنید دیگر کارتان درست می شود دیگر از هیچ چیزی نترسید. ترسیدن با محتاط بودن فرق دارد. شما تو خیابان با سرعت ۴۰ مایل می روید و می رسید به یک سه راهی می پیچید نمیرود مستقیم توی دیوار. آقا شما چرا می ترسید بزنید به دیوار؟ خب بزنید به دیوار!!! نه. فکر وقتی روی جسم اعمال می شود هیجان بوجود می آید و هیجان مخصوصاً ترس ما را گیج می کند و عینک ما را کج و موج می کند و ما جهان را عوضی می بینیم. کسی که بترسد جهان را درست نمی بیند. تصمیم درستی نمی تواند بگیرد. نباید بترسیم و نباید بترسانیم و باید بدانیم که فکر من دارد اگر به جسم ما اعمال بشود هیجانی بوجود می آید که این هیجان منفی است. هیجان منفی مثل ترس مثل خشم مثل بد آمدن اینها به این علت بوجود می آید که گفتیم من ذهنی از جنس فکر است و با فکر سر و کار دارد و با فکر سر و کار دارد و به فکر علاقمند است و فکر را فقط می بیند و دنبال فکر است و به فکر معتقد است و به فکر ارزش می گذارد. آیا منظور ما این است که فکر کردن بد است؟ نه. دو جور فکر کردن است. یک جور وقتی است که شما از ذهن می آید بیرون ذهن بدون هویت می شود و بدون من می شود و ذهن به عنوان خودمتکار به عنوان یک ابزار دست زندگی بسیار قوی است یک موقع است که شما از چیزهای ذهنی هم هویت می خواهید و هم خوشبختی می خواهید و هم می خواهید که برای شما فکر کند. این نمی تواند برای شما فکر کند. ترس یک طوری گرفته این چیز را و حالا می گوید که فکر هم بکن برای ما! خب نمی تواند فکر کند چون شما نمی گذارید که فکر کند برای همین می گوییم دیگران را رها می کنیم. دیگران را رها کنید که این خودخواهی نیست و تمام تمرکزتان را بی آورید روی خودتان و مثل اینکه فقط شما هستید در این جهان. این خودخواهی نیست. باید این من ها را از ذهن بگیریم و باید یک بار به صفر برسیم. اگر به صفر رسیدیم از آنجا به بعد انرژی زنده زندگی شروع می کند از ما به پخش شدن و آن موقع هست که می توانیم به دیگران کمک کنیم و لازم هم نیست که به دیگران بگوییم که شما این را عوض کنید یا آن را عوض کنید. به آنها کاری نداریم. شما انرژی زنده کننده تان و خردمانه تان مطمئن باشید که به دیگران میرسد و اتفاقاً در آن موقع شما اصلاً هیچ علاقمند نیستید که در کار دیگران دخالت کنید و می دانید که او هم یک درختی است که ریشه خودش را دارد. البته شما می توانید کمک کنید و راهنمایی کنید می توانید همین حرفها را به آنها بزنید ولی می دانید که او هم یک درخت سیبی است که مستقیماً باید به زمین خودش که زندگی است وصل بشود و میوه خودش را بدهد و شما هم همینطور. شما هم احترام می گذارید به یک بچه که الان سیب جوان است. به بچه نمی گوئید که تو هیچ چیز بلد نیستی و ما هفتاد سالمان است و اینها را پدرمان در آمده تا یاد گرفتیم و حالا شما هم باید یاد بگیرید! نه. او نه عوض می شود و نه عمل می کند تازه اگر هم عمل کند هیچ مزه ای ندارد باید خودش به ریشه خودش وصل بشود و زندگی مستقیماً بوسیله او بار بدهد که در آن موقع است که می تواند کیف کند و لذت ببرد. آن موقع شادی بخش و آرامش بخش است آن موقع هست که محصول خودش را می دهد و گرنه او باید محصول تو را بدهد.

تا حالا ما متوجه شدیم در این برنامه که ما به عنوان هوشیاری باید از فضایی به نام فکر یا ذهن رد بشویم و در آنجا یک کارهایی می کنیم که قدرت داریم در ده سالگی حتی آگاه باشیم به آن کارها و از آن کارها پرهیز کنیم و اگر ناظر کارهایمان و فکرهایمان باشیم می توانیم این لحظه که زندگی است و فضای پذیرش این لحظه است در واقع با زندگی همکاری کنیم . این هم متوجه می شویم از روح این غزل و گفته های عارفان که این زندگی هست که ما را بیدار می کند و از اینجا می کشد بیرون مثل ماما که بچه را از شکم مادر می کشد بیرون و یا دست زندگی و طبیعت و گرنه عقل بچه اگر باشد می گوید من در شکم مادرم می خواهم و می توانم باشم و حالا عجله ای نیست. جایم راحت است! و همه عوامل دست به دست هم می دهند که ما از ذهن زاینده بشویم و مطلبی که ما لازم هست بدانیم این است که ما با عقل من ذهنی و کارهای من ذهنی نمی توانیم در این راه موثر باشیم. اگر شما عادتاً و سنتاً به کارهایی علاقمند هستید و یا علاقمند شده اید و می کنید که اینها فایده ای در این کار ندارد می توانید از آنها پرهیز کنید و واقعاً ببینید که چطوری می توانید با زندگی همکاری کنید که یکی از کارهایش تسلیم است . تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط و بدون مجادله و قضاوت به رویدادی که در این لحظه اتفاق می افتد. پس این لحظه رویدادش دست شما نیست. شما قبول می کنید و قبول این رویداد که فرم این لحظه است شما را از جنس فضای زیر رویداد که همین فضای حضور است که ببینید چقدر هم به ما نزدیک است این حضور و زندگی به محض اینکه شما با خرد حضورتان می پذیرید بلافاصله شما از این من ذهنی جدا می شوید و اینطوری تمرین می کنید و یک دفعه نور زندگی می افتد به وضعیت های شما . اگر واضعیتهای شما از سامان خارج شده آنها را سامان می دهد . پس در اینجا یعنی در من ذهنی و یا در ذهن ما با خرد من ذهنی یا عقل من ذهنی رفتار نمی کنیم . مخصوصاً آن کارهایی که به ما یاد دادند که اینها ما را به خدا می رساند ممکن است غلط باشد اگر برای شما کار نکرده و می بیند که این غزل هم اینطوری شروع می کند که اول زندگی دارد ما را بیدار می کند و دارد می گوید که زندگی می آید به سراغ شما و هر لحظه دنبال این است که شما را بیدار کند و شما با او همکاری کنید. خلاصه اش این است که شما خیلی کاری از دستتان بر نمی آید. جز همین تسلیم و پذیرش و پرهیز و صبر آگاهانه و اینها چیزهایی است که کمک می کند و بقیه چیزها که شما بگویید من اینکار را می کنم یا مقایسه می کنم و... نگذارید که عقل من ذهنی که عقل آن کرم هست که شما دیدید غلاف شد با عقلش و رفت آن بالا و پوسته شد این عقل من ذهنی ما هم بعداً پوسته می شود و به درد نمی خورد . الان می گوید که معشوق آمده و می را می دهد به شما . شما الان یک جامی بخر اگر به جانی به جانی یعنی اگر بهوشی و به جانانت زنده هستی. بله شما می توانید که حس کنید که به جان زنده هستید به جای من ذهنی . الان ما یاد می گیریم که از این من ذهنی خیلی مواظب نکنیم . این یک کاری داشته که تا حالا انجام داده و اینطور نیست که یک کسی حرفی می زند ما حرف او را جدی بگیریم اینطور نیست که ما فکر کنیم و فکرهای خودمان را باور کنیم و جدی بگیریم و دم به دم خودمان بدهیم و خودمان را عصبانی کنیم تا خوابمان نبرد. نه این کار را نمی کنیم و دیگر فهمیدیم که نباید این کارها را بکنیم. ما به جان و بهوش هستیم برای اینکه حاضر و ناظر هستیم الان. گفتیم که هوشیاری حضور با هوشیاری من دار ذهنی الان هر دو با هم در شما وجود دارد و شما هوشیاری حضور را می گیرید و به آن نگاه می کنید . این زندگی



هست و آن یکی نه زندگی است و این را دیگر می دانید. ولی اگر هنوز مفلس هستی یعنی هنوز تو ذهن هستی و هیچ چیز نداری و هیچ هوشیاری خالص در شما بوجود نیامده یواش یواش ما که تسلیم می شویم و هوشیاری حضور در ما آزاد می شود یک جایی وقتی که میزان هویت ما بیشتر از پنجاه در صد از هوشیاری حضور گرفته شد ما حس می کنیم عملاً بطور زنده از جنس زندگی هستیم نه از جنس پوسته بی روح. تا حالا از جنس پوسته بی روح بودیم پس ما به جان هستیم و جان داریم و این می زندگی را می خواهد که باید اجازه بدهیم که تازه به تازه زندگی از ما جاری بشود و ستیزه نمی کنیم و گفتیم که چطوری موازی باشیم به این صورت که این لحظه هر اتفاقی می افتد شما با آن اتفاق موازی می شوید و می پذیرید. پذیرفتن اتفاق شما را با زندگی موازی می کند و شما باید با زندگی موازی بشوید. اصطلاحاً گاهی اوقات می گوئیم که با فرم این لحظه موازی باشید و این منظور این نیست که با فرم این لحظه شما موافق باشید و ممکن است که من در این لحظه دارم ضرر می دهم و یا کسی دارد فوت می کند و یا یک قسمتی از بدن من ناقص شده پذیرش این یعنی چیزهای بیرونی وضعیتها الان این است و من هم می پذیرم این باعث می شود که خرد زندگی شروع کند به جریان پیدا کردن ولی اگر تو مفلس هستی و هیچ هوشیاری حضور حتی نه پنجاه درصد بلکه اصلاً ده درصد هم در تو نیست خودت بفروش. کل این را بده برورد برای اینکه زندگی خریدار این است زندگی آمده که این را بخرد و این را به ما دل و جرات می دهد که دیگر با عقل من ذهنی فکر نکنیم. زندگی خدا دارد توجه می کند مخصوصاً در این دوران که بگوئیم حقیقتاً ده درصد دنیای غرب و بعضی جاهای دنیای شرق مثل ژاپن و امریکا و اروپا و کانادا دارند به حضور می رسند و تاکید دارند روی این موضوع. ما ایرانیها هم اگر چنین کمکی و دانشی در فرهنگمان داریم باید از آن کمک بگیریم و زندگی دارد می آید به ما کمک کند و باید بطور دست جمعی اولین بار تعداد زیادی آدم به حضور دارند می رسند. یعنی الان اگر شما من ذهنیتان را بخواهید بدهید برود یک دفعه به جایش زندگی میاید و زندگی این را می گیرد به جای آن زندگی می دهد.

**وآن چشم اشکبار به دیدار میرسد**

**این گوش انتظار خبر نوش میکند**

اینها همه به ما کمک می کند که بدانیم که شخص من به دیدار معشوق زنده می شوم. ما به عنوان من ذهنی گوش انتظار داشتیم یکی از خصوصیات من ذهنی این است که در زمان یعنی در گذشته و آینده زندگی می کند. اصلاً من ذهنی از چی ساخته شده؟ از فکر. بنابراین جسم است و جسم فکری است و یکی از آن چیزهایی که همیشه به آن وصل است گذشته و آینده است. شما اگر تو من ذهنی باشید حتماً منتظر یک رویداد هستید که اتفاق بی افتد تا به شما زندگی بدهد. مردم ببینید که چطوری زندگی می کنند. چه خبر؟ پسر من دارد از مسافرت می آید. چه خبر؟ دختر من دارد کنکور می دهد. چه خبر؟ یعنی منتظر این است که این اتفاق تمام بشود و انگار این اتفاق به اتفاق بعدی وصل است و اتفاقات باید بی افتد تا ما زندگی بگیریم. چه خبر؟ می خواهیم همسر بگیریم. چه خبر؟ می خواهیم بچه دار بشویم. چه خبر؟ می خواهیم مدرک بگیریم. چه خبر؟ قرار است که به ما اضافه حقوق بدهند. آن گوش انتظار من ذهنی یک موقع همین الان تبدیل می شود به یک گوش انتظار دیگر. شما می گوئید من الان متوجه می شوم که معشوق دارد می آید خدا دارد می آید که من را بیدار کند و من منتظرم. این انتظار با آن انتظار که من من ذهنی منتظر بود که یک رویداد

اتفاق بی افتد فرق می کند این انتظار در واقع هوشیاری موجود در شما است که بطور کامل از این ذهن زاده بشویم . این هم یک انتظار است که هر لحظه می تواند اتفاق بی افتد. **خبر نوش می کند** یعنی انرژی زنده زندگی را می شنود. خبر زندگی را می شنود. خبر اینجا اطلاعات نیست و این چشم که یک مدتی گریه می کرد یک مدتی که از غم و درد و استرس گریه می کرد یک جایی ما متوجه می شویم که ما من ذهنی نیستیم این غم تا حدودی فروکش کرده ولی ما تا هنوز متولد نشدیم و صبر می کنیم. این چشم اشک بار با آن چشم اشک بار قبلی که می گفت این را بدهند به من اگر آن خانه شش اتاق خوابه را بخرم درست می شود. آن موقع چشم من ذهنی اشک بار آن بود حالا چشم دیگری باز شده که اشک شوق و اشک ذوق اینکه معشوق می خواهد بی آید و من معشوق را می خواهم ببینم.

**آن دل که پاره پاره شد و پاره هایش خون**      **آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد**

وقتی تو من ذهنی هستیم . ذهن قسمت قسمت است و هر قسمتی برای خودش مهم است . مثل اتاق می ماند که این اتاق مولانا است این اتاق ما مغازه من است و اینجا اتاق برخورد با همسر من است و اینجا هم کار دیگری می کنم و.. اینجا تکه تکه هستند و هر کدام از اینها که زنده هستند انرژی زنده زندگی را جذب می کنند و در حقیقت دزد هستند . دزد زندگی هستند . پاره پاره شدن دل به هزار قسمت تقسیم شدیم و هر قسمت مهم است و هر قسمت هر دفعه دل من می شود وقتی دل من می شود عقل آن قسمت می آید سر من می شود و یک دفعه من می بینم که یک کاری اینجا می کنم که با کارهای دیگر هیچ هماهنگی ندارد و مردم هم می گویند که شما اینجا اینطوری می گویند ولی چرا در آنجا اینطوری میکنید؟! من هم نمی فهمم. چرا؟ برای اینکه دلم پاره پاره است. اینجا این دلم می شود و در آنجا آن دلم می شود . در اینجا این عقل را دارم و در آنجا این عقل را دارم. توی ذهن شما تو آن اتاق راجع به مولانا می خواندید و حالا توی این اتاق در اینجا در این کار باید زرنگ بود !!

ولی وقتی که دلتان یکی میشود آن پاره پاره وقتی که رفت زندگی را از تک تک آنها بیرون کشیدیم و یک دفعه زنده شدیم به یک تکه چون زندگی یک تکه است . خدا تک است دو تا نمی شود دو تکه نمی شود و دل شما هم دو تکه نمی شود باشد به تکه نمی شود صد تکه نمی شود و هزار تکه هم نمی تواند باشد مال ما هزار تکه است . هر تکه آن ناهشیارانه زندگی را از شما می دزدد و انرژی زنده زندگی می آید و می رود به آنجاها مثل کوهی که آب از آن از شیارها پایین می آید و آن شیارها قبلی دیگر درست شده اند و باران که می آید فکر نمی کند من از کدام شیار بیابیم پایین درست می رود از همان شیارهایی که قبلاً رفته است. در شما هم همینطور و شما باید این شیارها را ببینید در خودتان. زندگی در این لحظه کجاها می رود و تلف می شود. این را قبلاً هم خواندیم که مولانا گفت که **هوش را توزیع کردی بر جهات \*\* می نیرزد تره ای آن ترهات** می گوید تو هوش زندگی را توزیع کردی در جهت های مختلف و هر لحظه به یک جهتی و به یک چیزی می رود و این حرفهای بی معنی که می زند همین عقل جزء جدا از زندگی است عقل جسمی است بنابراین تره ای ارزش ندارد ارزش خرد و ارزش زندگی ندارد .

**قد چو چنگ را که دلش تار تار شد**      **نک زخمه نشاط به هر تار می رسد**

اگر هر کدام از ما این موضوع را متوجه بشویم حقیقتاً ما در آنجا هستیم . مخصوصاً در این زمان هم فرد ما آنقدر پخته شدیم آنقدر درد کشیدیم نا ملایمات از این من ذهنی دیدیم حقیقتاً قد ما خم شده و دل ما تا تار شده که این تارهای نامرئی زندگی است که حقیقتاً ما به زندگی رسیدیم و الان زندگی دارد زخمه می زند به هر تاری و این تارها تمام اجزای وجود شما است که دارد مرتعش می شود به زندگی اگر شما اجازه بدهید و آنقدر ساده است برای یک آدم پخته برای یک آدم چهل ساله یا پنجاه ساله که به اندازه کافی تجربه دارد و وقتی که اینها را می گوئیم شاید اگر یک بار هم که بشنود با شنیدن کافی باشد و بگوید که من از این لحظه به بعد رویداد این لحظه را که زندگی بوجود می آورد برای من می پذیریم و این من را از جنس فضای زیر رویدادها که خود زندگی هست می کند . در واقع ما مثل اقیانوسی هستیم که آمدم به سطح . این سطح همین موجکها هستند که فکرها هستند و از این فکر به آن فکر و از این فکر به فکر دیگر .. خب یک دفعه اگر متوجه بشوید از این موجکها می آید پایین تر و می شوی خود دریا . حالا این موجکها و این فکرها دیگر مهم نیست . فکرها را دیگر کاملاً باور نمی کنی و می گویی که این فقط یک فکر است چون دیگر از جنس من ذهنی نیستی . من ذهنی بود که فکر را خیلی مهم می دانست . تو این حرف را زدی این حرفت به من برخورد و من را آزرده ! این چه حرفی است که حرف تو من را آزرده .؟! این فقط حرف بوده . حرف مال ذهن است و ذهن حرف می سازد و می زند . بعضی موقعها می زند و بعضی موقعها نمی زند . شما نباید حرف و فکر خودت را جدی بگیری . وقتی من دارم وقتی ندارم هم همینطور . مولانا حتی وقتی که من نداشته و این غزلها را گفته اینها را جدی نگرفته . اگر جدی می گرفته نمی توانست بقیه را بنویسد . هر موقع ما یک چیزی می آفرینیم دوباره برمیگردیم به آن فضا . این حرفها را دیگر رها می کنیم این حرفهایی که زدیم دیگر تمام شده حالا خوب بوده یا بد بوده . فقط حرف بوده چه قشنگ چه استادانه فرقی نمی کند . قد چو چنگ بشریت هم تار تار شده . بشریت الان چندین هزار سال است یا در حال جنگ بوده و یا اگر در حال جنگ نبوده و در حال آرامش بوده در قسمتی از جهان ، آماده جنگ می شده! الان هم تقریباً همینطور است . قدر بشریت خم شده . شما همه بشرها را جمع کنید به یک بشر و از دردها و جنگها را در نظر بگیر و شکنجه ها و ... برای چی؟ اینکه من می خواهم بگویم که فکر من که خیلی جدی است از مال تو بهتر است . و همچنین مال من از تو بیشتر است بنابراین من اینجا بالا هستم و تو پایین هستی . این توهم است و ما الان دیگر اینها را می فهمیم و مولانا دقیق انگشت می گذارد روی آن و شما هم بروید بخوانید . ولی زمان آن رسیده که به مقیاس وسیع این تارهای نامرئی در دل ما بوجود بی آید و زندگی بتواند اینها را بزند . یعنی الان زندگی آمده دل ما شده و آن من ذهنی دیگر دل ما نیست .

بخش ششم :

حالا می گوید

گل های خوش عذار سوی خار می رسد

آن خار خار باغ و تقاضاش در نشد

این نشان می دهد که چقدر زندگی توجه دارد به انسان تا انسان را که بصورت هوشیاری است از ذهن بکشد بیرون . خار خار یعنی آن گفتگوی درونی. آن اصرار درونی آن پیگیری دورنی و تقاضای درونی که یادمان نمی رود . امروز هم من راجع به آن صحبت کردم اگر در دل شما یک خار خار هست یک تقاضا هست که آن مستمر است و واقعاً دنبالش هستید و دیدید که وقتی که یک خانم و یا آقای عاشق طرف مقابل می شود دائماً به فکر آن است که کجا رفت تا دنبالش برود خب آیا گنج حضور هم چنین چیزی است برای تو؟ مولانا می گوید بله این هست . اتفاقاً همین دردی که ما الان می کشیم درد هم نمود نامطلوب همین تقاضای شدید ما است برای رسیدن به حضور . حالا باغ را شما بگیرد این جهان و همه می خواهند که این کار را بکنند فقط انسان نیست حیوانات می خواهند جمادات می خواهند و .. و حالا همه چشم دوختند به انسان . این تقاضای باغ که همه می خواهند به هوشیاری حضور زنده بشوند که هوشیاری حضور هم گفتیم که شما بصورت هوشیاری وارد ذهن می شوید و این دفعه که خارج می شوید هوشیارانه خارج می شوید و فرقی در همین است . وقتی وارد شدید خبر نداشتید که چی به چی هست . کما اینکه در درخت هم هوشیاری وجود دارد ولی این هوشیاری از خودش آگاه نیست توی خواب درخت . وصل به زندگی مستمر و حیوان هم همینطور . هوشیاری در حیوان بهتر از درخت است . هوشیاری در ما خیلی بهتر از حیوان است هوشیاری حضور خیلی بهتر از هوشیاری ذهنی است به نظر می آید می آدی که ذهن آخرین تله است برای هوشیاری در واقع هوشیاری خود خداست که دارد از یک مرحله به مرحله دیگر می رسد و شما نگران نباشید حالا ما نان خانواده را نمی توانیم در بیاریم اگر برویم به هوشیاری حضور هم برسید . شما کاری نمی خواهید بکنید شما فقط تسلیم بشوید . از این مطالب به صورت انگشت راهنما استفاده کنید . در این چیزها حقیقت نیست . خودش حقیقت نیست . ولی اینها علامت راهنما است و می گوید که در خروجی ذهن اینجاست و گنج حضور یا فضای یکتایی این لحظه درش آن است برو از آنجا بیرون . پس می گوید که این تقاضا و تقاضای شخص شما رد نمی شود و گل‌های خوش عذار، عذار یعنی صورت یعنی گل‌های خوش صورت و زیبا دارد بسوی خار می آید و خار مال من ذهنی است . ولی اگر گل خوش بو و خوش چهره بی آید این خار دیگر نمی ماند اینطوری نیست که بگویید که هم گل دارد و هم خار دارد . این خار بعد از مدتی از بین می رود و ممکن است برای یک مدتی هم گل باشی و هم خار باشی که الان هم اتفاقاً اینطوری هست که مولانا هم در قصه هفته قبل گفت که این یار بد را شما تحمل کن و صبر کن . الان هم خار است و شما هم می گوید که ما نمی خواهیم این خار که من ذهنی باشد مزاحم ما باشد ولی این مزاحم شما خواهد شد و حتی به شما حمله خواهد کرد اگر این من ذهنی خبر دارد بشود که شما می خواهید از شرش راحت بشوید حمله می کند به شما و یک جایی شما را عصبانی می کند و شما به خودت می گویی که من دارم پنج سال گنج حضور گوش می کنم ببین من چطوری خشمگین شدم!! ولی شما به آن بگویید من دست بر نمی دارم این خار خار این تقاضا به خاطر یاسی که تو می خواهی به من بدهی ای خانم من ذهنی یا آقای من ذهنی من می دانم که تو می خواهی به من حمله کنی که واقعاً هم حمله می کند حال شما را می گیرد و می خواهد شما را مایوس کند و به شما ثابت کند که تو نمی توانی ببین که من هستم و نمی گذارم وقتی اینها اتفاق می افتد آرام باشید و با صبر و با خنده به او بگویید که باشد ما اصلاً به شما کاری نداریم ولی شما کار خودتان را می کنید و کار شما هم تسلیم شدن است و شما همین را هم می پذیرید که من پنج سال است که

دارم روی خودم کار می‌کنم و فکر می‌کردم که به گنج حضور رسیدم و الان یک کاری کردم که از من بعید بوده این یعنی چه! ولی همین را هم بپذیر که بله اینطوری می‌شود. ولی این بندرت اتفاق می‌افتد. یا من های ذهنی دیگر به شما حمله می‌کند شما روی خودتان که کار می‌کنید و من ذهنی همسرتان ممکن است به شما حمله کند بچه تان یا خواهرتان و یا پدر و مادرتان ممکن است به شما حمله کند. یعنی یک جوری گیر می‌دهند به شما آنقدر به شما گیر می‌دهند که این قسمت درد من ذهنی آنقدر اصرار میکند تا بالاخره هر چقدر هم که شما صبر داشته باشید صبر را می‌گذارید کنار و شروع می‌کنید به جیغ و داد! اگر اینطوری شد هیچ اشکالی ندارد شما قبول کنید. یا شما ممکن است که بترسید آنچنان ترسی به شما مستولی بشود که ای بابا چرا اینقدر من می‌ترسم! عیب ندارد بپذیرید که می‌ترسید وقتی که می‌پذیرید انرژی زنده زندگی می‌فقد روی ترس شما و آن قسمت من ذهنی و آن را نوب می‌کند.

### **آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود**

### **اینک سپاه وصل به زینهار می‌رسد**

اینکه ما به عنوان عاشق مرتباً گفتیم امان بده به من و من دنبال فضای امنیت می‌گردم. زینهار یعنی امان دادن. می‌گوید اینکه ما بصورت عاشق آن قسمت حضورمان تقاضا داریم و چشم مان اشکبار است و امان می‌خواهیم از زندگی. برای اینکه تنها جای امن فضای یکتایی این لحظه است و هیچ جای دیگر نیست. شما اگر توی ذهن باشید میلیون ها دلار پول داشته باشید و هزاران نفر در فرمان شما باشند باز هم امن نیستید باز هم می‌ترسید. می‌گوید اینکه عاشق به من گفته که امان بده و این را مرتباً تکرار کرده و رو به زندگی و خدا کرده و لطیف بوده این تهی نبوده. الان ببیند که سپاه وصل که هم به صورت جمعی و هم بصورت فردی دارد بسوی ما می‌آید. اگر شما این لحظه و لحظه بعد و .. به زندگی وصل هستید و این انرژی زنده زندگی لحظه به لحظه از شما بصورت عشق و خرد و زیبایی بیان می‌شود این همان سپاه وصل به خداست. دارد به زنها و برای امان می‌آید. امان دادند به شما و شما الان دیگر نمی‌ترسید و این دارد الان اتفاق می‌افتد و شما می‌توانید با آن همکاری کنید.

### **نک طوطیان عشق گشادند پر و بال**

### **کز سوی مصر قند به قنطار میرسد**

طوطیان عشق یعنی انسانهای عاشق انسانهای به حضور رسیده شروع کردند به پرواز. زندگی اینها را در اختیار گرفت و دارد انرژی را از طریق اینها بیان می‌کند و اینها پرواز می‌کنند مثل شاپرکی که پرواز کرد و دیگر در فرم نیستند و آزاد هستند و الان می‌بینم که از سوی مصر که در واقع سمبول محدودیت است یعنی انسان که در محدودیت بود در کمیابی بود در ذهن همینطور بودیم توی ذهن ما می‌گویم تو نبر اگر ببری به من کم می‌رسد. انشاءالله که وضع تو خوب نشود و وضع من نسبت به شما نمود داشته باشد این را من ذهنی می‌گویم در حالیکه زندگی فراوانی است و شما هر چقدر بیشتر خرج می‌کنی بیشتر به شما می‌دهد هیچ محدودیت نمی‌شناسد. ما که الان به گنج حضور زنده شدیم قند و شیرینی و شادی از ما به قنطار می‌رسد. قنطار یعنی محموله های بزرگ که واحد وزن است یا بوده و در بعضی جاها به اندازه صد سطل بوده به اندازه یک پوست گاو بوده. حالا به قنطار یعنی مثل اینکه پوست گاو را پر از طلا کردند و روی شترها بار کردند و قنطار قنطار از زندگی می‌آید به شما و شما به

عنوان محدودیت اینها را پخش می کنید به جهان ا. لان از جهان محدودیت این شادی بلند می شود قبلاً نبود قبل از انسان. قبل از اینکه انسان به انسانیت خودش زنده بشود .

### شهرایمنست جمله دزدان گریختند

از بیم آنک شحنه قهار می رسد

می گوید که الان شهردیگر امن است . چرا امن است؟ برای اینکه اولاً تعداد زیادی از انسانها به حضور رسیدند و قطار قطار شیرینی به این جهان ریخت و جهان سامان پیدا می کند و کسی نمی خواهد از کسی دیگر چیزی بدزدد . کسی نمی خواهد خودش را برتر نشان بدهد . البته الان ما به آنجا نرسیدیم از نظر اوضاع جهان ولی این آموزش برای این است که ما بدانیم که چه مسیری باید برویم حالا کاری با مردم نداریم و شما روی خودتان کار کنید هر کسی روی خودش . گرچه که من ذهنی می گوید که نمی شود یک وردی بخوانیم یک دفعه نصف جهان به حضور برسد؟ من ذهنی حاضر نیست هزینه را بپردازد . ولی متأسفانه یا حالا خوشبختانه این فرد به فرد است و هر فردی باید روی خودش تمرکز کند و روی خودش کار کند تا به حضور برسد . هر کسی خودش . اینطوری نیست که ما هزینه را پرداخت نکرده یک دفعه یک نفر بیاد یک دستی به ما بزند یا دعایی بخواند تا ما به حضور برسیم!! انه چنین چیزی نیست . این مفت خواستن است این مجانی تمام کردن و خیلی سریع یک چیزی را درست کردن را ما به آن عادت داریم. می گوئیم که حالا یک چیزی به ما بگو تا ما زندگیمان را درست کنیم! نمی شود آقا نمی شود خانم! در شما این دزدان کی بودند ؟ همان پاره پاره های شما در دلتان ، همان دزدان بودند که زندگی شما را هر لحظه می دزدیدند . اگر شما شادی ندارید آرامش ندارید دزدان دارند می برند. دزدان در ضمن در مرحله مفلسی و مرحله گیرما در من ذهنی در اطراف ما هم هستند . هر کسی باید یک خلوتی داشته باشد و از کسانی که واقعاً آنها می خواهند شما را عصبانی کنند و مزاحم شما هستند و نمی خواهند شما به حضور برسید شما باید از آنها پرهیز کنید. اصل کاری برای شما خودتان هستید و تا ما به حضور نرسیم کاری در این جهان نمی توانیم صورت بدهیم و با تند تند فکر کردن و حرف زدن و یک چیزی نوشتن و ادعا کردن و اینها نمی شود جهان را درست کرد و زندگی شما هم با اینها درست نمی شود . الان می گوید که شهر ایمن است و همه دزدان فرار کردند چرا ؟ برای اینکه شحنه قهار می رسد. قهار یعنی بسیار چیره. قهار و جبار اینها صفات خدا و زندگی است نه اینکه حقیقتاً مثل داروغه است و قهار و جبار است و یک چماقی دارد در دستش ! یعنی قانون زندگی اجرا می شود. قانون زندگی می گوید که شما باید از ذهن زاینده بشوید و زندگی شما را ساخته خدا شما را ساخته تا خودش را از شما بیان کند و شما دارید مقاومت می کنید سئیزه می کنید و دچار درد می شوید . قهار یعنی اینکه غیرت زندگی قابلیت اجرای قانون زندگی است و شما نمی توانید جلوی او را بگیرید . اینطور که گفتیم وقتی که روشنایی می آید این اتاق تاریک بوده و بعد روشن می شود. شما توهم درست کردید و می خواهید که توهم را در ذهن که من ذهنی است و کل آن دروغ است . حالا شما می خواهید دروغ به جای راست غالب بزنید به زندگی و این نمی شود . شما می گوئید که چرا دروغ من کار نمی کند ؟ پس زندگی ظالم است! نه این قهار بودن و جبار بودن به لحاظ شما ظلم است و زورگویی است و به لحاظ زندگی این قانونش هست و برای کمک به شما است. مولانا به صراحت می گوید که این بال جبر

زاغان را به گورستان می برد و انسانهای کامل را می برد به بهشت. شما الان متوجه می شود که همانطور که در پایین می گوید فاش بگو چرا پنهان می کنی صفات خدایی دارد می آید و صفات بشری دارد می رود بیرون و صفات خدایی صفات خالق جبار است. جبار یعنی قانونش اجرا می شود و شما نمی توانید در ذهن که یک توهم است گیر کنید و بگویید که این درست است و این راست است و اگر این را یک نوری روشن کند این ظلم است! و شما هم نمی تونید که از خدا تقلید کنید و من هم می خواهم جبار باشم و من هم می خواهم قهار بشوم و من هم می خواهم با چماق می خواهم بزنم کله یکی را داغون کنم چون خدا جبار است. خوب جباری خدا را من ذهنی یک جور تفسیر می کند و زندگی یک جور دیگر. قهاری و جباری خدا به لحاظ من ذهنی فرق می کند. من ذهنی می گوید که خدا من را اینطوری کرده اگر می خواست من را می توانست از ذهن بیرون بکشد اگر بدبخت شدم کار خدا بوده اگر توی ذهن گیر افتادم کار خدا بوده! جبر خداست که من اینجا باشم اگر خدا می خواست من را از این جا می کشید بیرون. ولی انسان زنده به زندگی می گوید جبر خدا باید از اینجا بیرون بروم و باید پاشم آماده بشوم و این خیلی مهم است برای من و با زندگی همکاری می کنم و پرهیز می کنم و تسلیم می شوم و هر کاری که از دستم بر می آید می کنم و لطیف می شوم. آن یکی آنطوری فکر می کند و این اینطوری فکر می کند. برای همین مولانا می گوید که این جبر کلاغها را یعنی من های ذهنی را می برد به گورستان و کاملان را آنهایی که میل به زندگی دارند می برد به بهشت. می خوانیم توی همین قصه هست که الان دست اندر کارش هستیم.

### چندین هزار جعفر طرار شب گریخت

### کامد خبر که جعفر طیار می رسد

جعفر طرار یعنی جعفر دزد. بدو تا جعفر بوده کی جعفر دزد و بسیار تردست که سمبول من ذهنی است و دیگری جعفر طیار یعنی جعفر پرنده که یکی از یاران حضرت رسول بوده و او جعفر طیار بوده که سمبول زندگی است. پرنده سمبول شما است به عنوان پرنده می گوید که چندین هزار جعفر دزد که همین تاریکی ذهن باشد یعنی ما آمدیم به عنوان هوشیاری جذب ذهن شدید و در آنجا به خواب رفتیم و هزاران نفر در آنجا به عنوان دزد زندگی ما را میبرند و ما هم حالیمان نیست. برای اینکه این جیب بر و تردست است. حالا زندگی خودش که شما باشید دارد زنده می شود به خودش و شما و جعفر صیاریا پرنده دارد می رسد. پس این حالت بعدی شما است که شما وقتی از ذهن زاییده می شود.

### فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت

### زیرا صفات خالق جبار می رسد

می گوید آشکارا بگو. برای اینکه یک عده ای ایراد می گیرند که ما کجا و خدا کجا! و نمی گذارند. چون می گویند که شما کوچک و حقیر هستید و یک ذره هستید و خدا یک چیز بزرگی است! نه. شما همین امتداد خودش هستید و از خودش هستید و هوشیاری هستید و توی ذهن به خواب رفتید و حالا دارید از ذهن بیدار می شود و زنده می شوید. حی و قیوم یعنی زندگی قائم به خودش. هوشیارانه که شما باشید..

**فاش و صریح گو** که صفات بشر که همین قضاوت بود و اهمیت دادن به فکر بود . با فکر بازی کردن بود و فکر را جدی گرفتن بود . یک من درست کردن از فکر بود و درد بود هم هویت شدگیها بود و حرص ما برای اضافه کردن بود و گرفتن یک چیز مصنوعی و کاذب به نام من ذهنی به جای خود زندگی بود . ستیزه با این لحظه بود. اینها صفات بشری است . و چندین تای دیگر که قبلاً به شما توضیح دادم. ایراد گیری بود انتقاد بود ملامت بود و حس عدم مسئولیت بود. اینها صفات بشری هستند. بشر البته وقتی زنده می شود به حضور البته او هم بشر است منتها می گوید که صفات بشر اینها همه در واقع اکثریت انسانها هستند که فعلاً در ذهن گیر هستند برای اینکه الان صفات جبار می رسد و معنی خالق جبار را هم گفتم. این خیلی مهم است که شما جبار را اینجا به معنای زورگو نگیرید و آن خیلی غلط است که ما در ذهنمان یک خدای تصویری ، خدای دروغین درست کنیم و بگوییم که او جبار است و جباریتش هم این است که یک عده ای را دوست ندارد . آنها کدام آدمها هستند؟ همانهایی که ما آنها را دست نداریم! آنهایی که ما دوست نداریم که نمی گذارند ما اضافه کنیم خدا هم اینها را دوست ندارد و جباریتش هم در این است که آنها را خرد کند و قبل از خدا ما اینها را با چماق خرد می کنیم! نه اینطوری نیست .

#### سلطان نو بهار به ایثار می رسد

#### ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد

مفلسان باغ همین انسانها هستند و باغ این جهان است . البته باغ هم این جهان است و هم آن جهان. این جهان از آن جهان جدا نیست. همانطور که بودیسم ها هم گفتند که فرم ، بی فرمی است و بی فرمی فرم است. در ریزترین تقسیم که ما را تقسیم کنند آخرین ذره ما بصورت موج است. آیا ما حقیقتاً فرم هستیم و یا بی فرمی هستیم. وقتی با چشم معمولی می بینیم ما فرم هستیم ولی وقتی با ذهن می بینیم ما فرم هستیم. ولی وقتی با ذره بین خدا می بینیم یک جور دیگر دیده می شویم و مفلسان باغ ما هستیم که در ذهن گیر کردیم و هیچ سرمایه حضور نداریم . چشم اشکبار نداریم و هوشیاری حضور که همین نقد است و همین طلای خالص است را نداریم . مفلسان باغ ما هستیم که زندگی نداریم و ما داریم در مورد زندگی و زنده بودن صحبت می کنیم نه راجع به پول. ما خزان را دائمی می گرفتیم. خزان اوضاع و احوال ذهن است. خزان بود یعنی پاییز بود و بعد از پاییز زمستان است . به عبارت دیگر این زمستان و پاییز ما در ذهن به دنبالش نو بهار دارد . در بیرون هم اگر زمستان نیاید نوبها رنمی شود. ما اهم زمستانمان موقتی است و باید بهارمان بی آید. بهار ما زاینده شدن از ذهن است. شما به عنوان مفلس باغ اگر هستید بدانید که این مفلسی موقتی بوده و پاییز نمی تواند مبنای زندگی شما باشد و نشما عادت به پاییز نکنید و نگویید که همیشه زمستان و پاییز است و هیچ وقت بهار برای من نمی آید! که همیشه همینطور است و هر کاری می کنیم به نتیجه نمی رسد و از توی آن درد می آید و با همه مشکل داریم و هیچ کس نمی فهمد و من فقط می فهمم و یک صحنه اوقات تلخی درست کردم در ذهنم در زندگی و به هر کسی نقشی دادم و از همه جدا هستم یکی من و یکی هم بقیه جهان و البته که از همه مهمتر من هستم د این صحنه! نگذارید که پاییز شما را گول بزند و بگوید که همیشه اینطوری است. آگاه باشید که سلطان نو بهار دارد می آید تا به شما بخشش کند.

#### خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

#### در خاموشیست تابش خورشید بی حجاب



میگوید این خورشید بی پرده تابشش در خاموشی ذهن ما است یعنی اگر شما ذهن را که از این فکر می پرد به آن فکر اگر این را یواش کنید و خاموش کنید و یک لحظه انفصال یعنی گسستن این رشته فکر وقتی می آید این چشم من باز می شود و می فهمم که زندگی آمده است. زندگی خلاصه دنبال شما است و شما بدانید که در خاموشی ذهنتان است که زندگی از درون شما بی حجاب می تواند بتابد. و خردش را شما به این جهان بیاورید و عشقش را. شما خاموش باشید برای اینکه این حجاب که نمی گذارد زندگی از طریق ما بتابد از طریق گفتار می آید. هیچ چیزی بیشتر از سکوت شبیه خدا نیست. هر چقدر ما آرامتر و ساکت تر و بی حرف تر می شویم بیشتر شبیه خدا می شویم و بیشتر شبیه اصلمان می شویم و بیشتر شبیه خودمان می شویم. با این تند تند فکر کردن ما فکر می کنیم مسائل را حل کنم و کار را می توانم پیش ببریم. نه این درست نیست. هر چقدر یواش یواش فکر می کنیم زندگی به ما دسترسی پیدا می کند و خردش را وارد فکرهای ما و اعمال ما می کند و ما در این جهان سامان می آفرینیم و فقط در این راه باید کوشا باشیم و فقط از این راه است که می توانیم هم جهان را آبادان کنیم و هم زندگی شخصی خود را تغییر بدهیم و وضعیتهایمان را سامان دهیم. این برکت زندگی است که باید جاری بشود از طریق شما به این فکرها و اعمال شما تا در جهان گل آفریده بشود و زیبایی آفریده بشود و آن چیزی که ساخته می شود دیگر به شما درد ندهد. یادمان باشد هر چقدر با من ذهنی می آفرینیم بالاخره درد ناک می شود و هر چقدر از طریق این خورشید بی حجاب ما می آفرینیم این سامان دارد و درد ندارد و این زیبایی دارد این است که خوب است. \*\*\*\*

